

# طلای شهامت

محمد بهمین بیگی

و شهامت را بستاییم!  
ما عشایری‌ها به دلایل گوناگون همه چیزمان را از دست داده‌ایم، ولی هنوز میراث گران‌بهایمان، «شجاعت»، را نگاه داشته‌ایم. پیاده‌ی ما با دست تھی به میدان نبرد می‌رود و با اسب و تفنگ بازمی‌گردد. آموزگار ما با تصدیق ابتدایی به جنگ جهل می‌رود و بر صاحبان مدارک بالا چیره می‌شود.

ما باید این میراث گران‌بها را نگاه داریم. عزیزان من، شما دارید معلم می‌شوید. باید بدانید که رفتار و گفتار تان با کودکان، می‌تواند آنان را دلیر و بی‌پروا پرورده و نیز می‌تواند به گوهر شجاعتشان آسیب برساند. دوستان نادان اندر زمان می‌دهند که این روش، کلاس‌های درس را بی‌نظم می‌کند. فقط با این دو سه جمله جوابشان را بدهیم:

«از نظم قبرستانی کلاس‌ها بیزاریم. قبرستان‌ها از همه‌جا آرام‌تر، ساکت‌تر و منظم‌ترند. ما با زنده‌ها سروکار داریم». شما باید شجاعت ذاتی و فطری این بچه‌ها را با دانش و فضیلت بیامیزید و از هر گونه توییح پرهیزید. گفته‌ام و نوشته‌ام. بار دیگر می‌گویم و می‌نویسم: «از فرزندان آزادگان وطن، غلامک‌های حلقه به گوش نسازید».

سن و سالی را که رویه‌رویم بود صدا کردم گفتم: «نگاه کنید. قطر انگشتان نحیف این کودک از قطر یک مداد کمتر است و تماشا کنید که او با همین انگشتان، چه غوغایی برپا می‌کند».

تخته سیاه و گچ سفید در گوشه‌ی صحنه بود. رفت و کلمات دشواری را به آسانی و زیبایی نوشت. ارقامی از حساب گفتم. با سرعتی عجیب نگاهش و پاسخ داد.

بار دیگر او را به نزد خواندم و فریاد کشیدم: «انگشتان این طفل بوسیدنی است، نه زدن». انگشتانش را بوسیدم. اشک شوق در بسیاری از دیده‌ها درخشید! از کودک دیگری خواستم که به پای تخته سیاه برود و هنرنمایی کند. رفت و هنرنمایی کرد. کلاس سوم بود. نامش ازدهاکش بود. خطش حیرت‌انگیز بود. پیچ و خم‌های حروف منحنی را طوری نوشت که دانش‌آموزان دانش‌سرای اختیار دست زدند. مهارتش در حل مسائل حساب کم‌نظیر بود. ملکی نیمه‌پاره‌ای به پا داشت. آفرینش گفتم و خواهش کردم که پایش را از کفش بیرون آورد. پاشنه‌هایش پر از پینه بود. کف‌های پان‌نشان می‌دادند که برهنگی کشیده‌اند.

از معلم پرسیدم که فاصله‌ی چادر این طفل تا چادر مدرسه چه قدر است. گفت: «تقریباً یک کیلومتر». گفتم: «پس این طفل با این پا روزی چهار کیلومتر راه می‌رود؟» گفت: «بیشتر». پرسیدم: «راه آمدوشد این بچه به دبستان»

ساعات عصر من در شیراز پربار بود. به مجالس ختم نمی‌رفتم. به محافل شادی هم نمی‌رفتم. به دانش‌سرای عشایری می‌رفتم و درس می‌دادم. درس من آسان بود. از جایی و از کسی تقلید نمی‌کردم. درس یکی از عصرهایم این عنوان را داشت:

«طلای شهامت را با پیشیز سواد مبادله نکنیم».

اعتقاد این بود و هنوز هم این است که شهامت، عالی‌ترین و محترم‌ترین صفت آدمی است. اعتقاد این بود که تنبیه و حتی نکوهش و سرزنش، می‌تواند کودکان را ترسو، جبون و بی‌روح بار آورد.

بنا به خواهش من، اولیای دانش‌سرا این عبارت را خط خوش درشت، در سالن سخن‌رانی آویخته بودند: «طلای شهامت را با پیشیز سواد مبادله نکنیم».

راه و رسم‌های تازه‌ای داشتیم. دبستان‌های سیار عشایری را همین که به شیراز نزدیک می‌شدند، به دانش‌سرا می‌آوردیم تا دانش‌آموزان دانش‌سرا به دلایل پیشرفت بچه‌ها پی ببرند. دستگاه اداری، با یک اتوبوس جادار، یکی از دبستان‌های طایفه‌ی کشکولی را با آموزگاری به نام بهزاد، به دانش‌سرا آورده بود. کار بهزاد و درس شاگردانش رضایت‌بخش بود.

وارد سالن شدم. شاگردان دانش‌سرا و دبستان انتظارم را می‌کشیدند. با هم مهربان بودیم. چندصد نفر بودند. صف‌های جلوی در گوشه‌ی غربی مخصوص دختران بود. کودکان دبستان در گوشه‌ی شرقی جای گرفته بودند. با ورود من همه برخاستند و کوچولوها با هلهله‌ای شورانگیز شادمانم کردند.

پس از تشکر و خیرمقدم، عباراتی پراکنده از این قبیل بر زبانم رفت: «درس امروز ما درباره‌ی شهامت و شجاعت است. مردمی که معدن طلا، الماس و نفت دارند، خوش‌بخت‌اند، ولی مردمی که سرمایه‌ای به نام شجاعت دارند، خوش‌بخت‌ترند».

هیچ‌یک از صفات زشت و حقیر آدمی زاد به اندازه‌ی «ترس»، آری به اندازه‌ی ترس، شرم آور نیست. «از ترس بترسیم»

چمن است یا خاک نرم. آسفالت

است یا سنگ‌فرش؟... گفت: «هیچ‌کدام. سنگلاخی است پر از خار و خاشاک!».

بار دیگر با صدایی مرتعش و بلند فریاد کشیدم:

«دختران من، پسران من، شاگردان دانش‌را! شما تا چند ماه دیگر آموزگار می‌شوید. شما تا چند ماه دیگر آموزگار صاحبان این‌گونه پاهای می‌شوید.

آیا این پاهای نوازش‌کردنی است یا آزرده‌نی؟»  
جوابم دادند: «نوازش‌کردنی». بغض، بسیاری از گلوها را گرفته بود.

در میان بچه‌های دبستان، چشمم به دخترک شاد و شنگول و قشنگی افتاد که تشنه‌ی آزمایش و هنرنمایی بود. لبخند شیرینی بر لب داشت.

دعوتش کردم. به صحنه رسید. از او

خواستم که شعری بخواند. شعری

را که مری دل‌سوز آموزش و

پرورش، عباس یمنی شریف،

سروده بود، خواند:

«شد ابر پاره پاره

چشمک بز ستاره

کردی دل مرا شاد

تابان شدی دوباره

چشمک بز ستاره»

دخترک شوخ

و شاد در تمام لحظاتی

که شعرها را می‌خواند، با

لب‌هایش لبخند می‌زد و با

چشم‌هایش چشمک!

من و همه‌ی بینندگان

و شنوندگان، کوچک و

بزرگ، استاد و دانش‌آموز،

مفتون حرکات این خواهرک زیبا و

عزیز شدیم. نامش پروین بود؛ روشن‌تر

از پروین بود.

بار دیگر صدای من، صدای بلند و

مرتعش من، طنین انداخت: «عزیزان من،

پروین‌ها، پروین‌ها را باید شاد و خشنود

نگاه داریم. گناه است که این لب‌ها به

جای خنده بگیرند. گناه است که این

چشم‌ها چشمک زنند و اشک

بریزند».

آمد و شده‌ها ادامه داشت.

دانش‌آموزان می‌آمدند

و می‌رفتند و با



پیشرفت‌های باورنکردنی خود،  
همه را غرق تحسین می‌کردند.

نوبت بزرگ‌ترها رسید. از عهده‌ی حل  
مسائل ریاضی و هندسه برآمدند. شعرها و  
نثرها را با رعایت موازین ادبی قرائت کردند.  
لباس بچه‌ها و به‌خصوص کفش‌هایشان،  
بیچاره‌ام کرد: مندرس، نیمه پاره، وصله زده،  
عاریتی، گشاد و تنگ. کفش‌های بیش از سی و  
چند طفل کوچک و بزرگ، به اندازه‌ی یک جفت  
کفش حسابی قیمت نداشت. این تیره از تیره‌های  
فقیر نبود و تازه چنین بود.

این بچه‌ها و کسان آن‌ها از حدود سواحل خلیج  
فارس تا نزدیکی شیراز، با همین کفش‌ها، بیابان‌نوردی  
و کوه‌پیمایی کرده بودند.  
من در میان پوشیدنی‌ها، درباره‌ی کفش احساس خاصی  
دارم.

از غنی‌ترین خانواده‌های ایلی برخاسته بودم. ولی پس از تبعید  
پدر و مادر، آن هم برای مدتی طولانی، مزه‌ی فقر و معنی کفش  
پاره را چشیده بودم. نتوانستم خاموش بمانم. اندکی از رازهای دل را  
گشودم: «درها بسته است. قوم و قبیله‌ی عجیبی بر سر کارند. از فریادهایم  
سودی نمی‌برم. از اوضاع عشایر بی‌خبرند. ضجه‌های مادران ما را نمی‌شنوند.  
باران را فقط برای نم‌نم باران و ابر را فقط برای سایه‌ی ابر می‌خواهند. ما با پای  
برهنه بر خار و خارا قدم می‌نهیم و این‌ها بر سم ستوران خود نعل طلا می‌کوبند. در باغ‌ها و  
قصرهایشان جایی نداریم. زندان‌هایشان پر از ماست!

آن چنان مفتون بزرگ‌های خویش‌اند که چادر نشینان را مایه‌ی ننگ می‌شمارند. غافل از این‌که باید کیسه‌ی  
دربوژگی به دوش گیرند و برای کسب صفات والای انسان، به کوه و صحرا پناه ببرند.  
کلاهمان را می‌درند که چرا نم‌دی است. قبیایمان را می‌بُرند که چرا دراز است. چادرمان را آتش می‌زنند که چرا  
سیاه است.

رفتارشان با ما از رفتار هر سفیدی با سیاه بی‌رحمانه‌تر است. جنگل‌های سبزمان را از میان می‌برند و در مسیر جهان‌گردان  
درخت زیتنی می‌کارند. بر راه‌های ایل، دیوارچین می‌کشند. چمن‌هایمان را با گول‌های آهنین می‌شکافند. مراتعمان را به گله‌دارهای  
شهری می‌بخشند. بسیاری از آن‌ها را برای چرای حیوانات وحشی قرق می‌کنند. کاش وحشی بودیم. بدشان نمی‌آید که وحشی و یاغی  
شویم تا بهانه‌ای برای نیستی ما به دست آورند.

ولی فریب نمی‌خوریم. این بار دیگر فریب نمی‌خوریم. از یاغی‌گری و عصیان و طغیان می‌پرهیزیم. به جای تفنگ، دست به کتاب و قلم  
می‌بریم و نشان می‌دهیم که چه گنجینه‌ی گران‌بهایی در نهاد ما نهفته است!

نگاهی به یاغیان گمراه دیروز و یاغی‌زادگان دانشمند امروز، نشان می‌دهد که گفته‌های من لاف و گزاف نیست. نگاهی به آموزگاران، راهنمایان،  
استادان، پزشکان و مهندسان عشایری نشان می‌دهد که گفته‌های من لاف و گزاف نیست. عزیزان من، تنها راهی که برایمان مانده، همین است. تنها  
راه، با سواد کردن بچه‌ها و جوان‌هاست. سواد تنها راه نجات است. بهترین داروی درد ماست، ولی به شرط آن‌که با سواد و دانشی که می‌دهیم، شجاعت و  
شهامت را از آنان نگیریم. به شرط آن‌که کار ما با تنبیه و حتی با نکوهش و سرزنش آلوده نشود.  
حق ندارید، تکرار می‌کنم، حق ندارید با نازک‌ترین ترکه‌ها، پیکرهای نازنین این کودکان را بیازارید و با کمترین بی‌مهری و پرخاش، خاطر عزیزشان را  
برنجانید.

مصراع معروف و نادرست این بیت را عوض کنید: «جور استاد به ز مهر پدر». و به جای آن بنویسید: «مهر استاد به ز مهر پدر»!  
طلای شهامت را با پیشین سواد مبادله نکنیم.